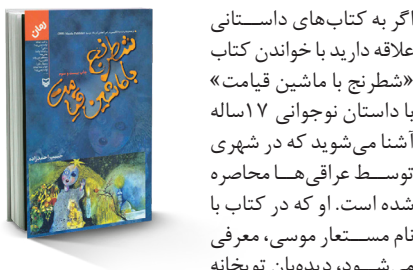


معرفی کتاب

### شطر نج با ماشین قیامت



اگر به کتاب‌های داستانی علاقه دارید یا خواندن کتاب «شطر نج با ماشین قیامت» با داستان نوجوانی ۱۷ساله آشنا می‌شوید که در شهری توسط عراقی‌ها محاصره شده است. او که در کتاب با نام مستعار موسی، معرفی می‌شود، دیده‌بان توپخانه است اما به‌رغم میل باطنی‌اش مسئولیت وانت حمل غذا به او محول شده و باید علاوه بر غذاسازی به رزمندگان، به آتفر از آدم‌های عجیب و غریبی که شهر را ترک کرده‌اند هم غذا بدهد. عراقی‌ها به سیستم رادار پیشرفته‌ای مجهز شده‌اند و نوجوان ۱۷ساله به‌دنبال آن می‌گردد. حبیب احمدزاده، نویسنده کتاب، نام موسی در رمان را براساس نام شهید موسی آقاهادی از دیده‌بانان دفاع‌مقدس انتخاب کرده‌است. دلیل دیگر انتخاب نام مستعار موسی، بازگشت به داستان حضرت موسی(ع) است. این کتاب توسط انتشارات سوره مهر چاپ و تاکنون به‌زبان‌های انگلیسی، عربی و فرانسه ترجمه شده است.

در بخشی از کتاب می‌خوانیم: «سر جا، نیم‌خیز شدم. دیوار کوتاه آجری، مانع می‌شد که دشمن، ما را در این ارتفاع ببیند. چهار زانو پشت سرم نشست و شروع کرد به مالش دادن هر دو شانۀ‌ام. – مرد هفده ساله! باید بیدار باشی! اون دست رو نگاه کنی! گرفتگی خوابیدی؟ می‌دانستم متلکش، بابت حرف آن روز آقا قاسم است که به من گفت: «آفرین! دیگه داری مرد می‌شی!» ولی سکوت کردم. از سر شب که این بالا دراز کشیده‌بودم تا به حال، محلل چند توپخانه دشمن را پیدا کرده بودم؟»

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

عکس همشهری انجمنی بنات

## ایتارومقاومت



# روایت‌های ناب از یک امدادگر

**گفت‌وگو با معصومه رامهرمی، نویسنده و رزمنده آبادانی که زمان جنگ ۱۴سال بیش‌تر نداشت**

بودند انگیزه‌های دینی رزمندگان خیلی قوی بوده. دقیقاًهمینطور بود. نگاه و جهان‌بینی‌ای که ما نسبت به زندگی و جهان آخرت داشتیم موجب شد تا بتوانیم بر ترس‌مان غلبه کنیم.

**خانواده شما هم در آبادان بودند؟**

سنگری در مقابله خانه حفر کرده بودیم و مادرم در آن زندگی می‌کرد. بعد از شهادت برادرم در ۲۷مهر و شرایط سخت جنگی که در آبادان پیش آمد، مادرم به شیراز رفت اما من و آخوهر دیگرم در آبادان ماندیم.

**شدهم، فضای امدادگری در جنگ بیشتر تجربی است. حتی پرستارهای آموزش دیده هم با حضور در شرایط جنگی یاد می‌گرفتند که چطور سرعت عمل و جرأت دیدن صحنه‌های رنج‌آور را داشته باشند. در نوجوانی برائزی بودیم و خیلی زود با امدادگری آشنا شدیم.**

**امدادگری را از بر غم‌رش هواپیماها و بمباران دشمن انجام می‌دادید. نمی‌ترسیدید؟**

مگر می‌شود ترسید. اما اینکه چطور به این ترس غلبه می‌کردیم به غیرت و مسئولیت‌پذیری برمی‌گردد که در وجود بچه‌های آن زمان بود. کسی که به جبهه می‌آمد می‌دانست ممکن است زخمی، مجروح، اسیر و… شود. شرایط را می‌دانستیم ولی غیرت اعتقادی و جوان نمی‌شناسد. انگار دزد به خانه آمده می‌خواهد همه چیز را با خود ببرد. نمی‌توانی بی تفاوت باشی.



## یادی از حسن حسن پور؛ سرداری ۲۱رمضان ۱۳۶۱ به شهادت رسید فرمانده‌ای که شب قدر آسمانی شد



ماطه به محض درگیری همراه با رزمنده‌ها راه می‌رفت و گاهی ساعت‌ها در منطقه به جست‌وجو می‌پرداخت تا از وضعیت مجروحان باخبر شود یا بداند چه تعداد از رزمنده‌ها به شهادت رسیده‌اند. دوستانش برای خانواده او تعریف کرده بودند که یکبار او به تنهایی، آن هم فقط با داشتن چند نازیک، ۲۵تانک را منهدم و یک انبار مهمات دشمن را به آتش کشیده بوده است. گلی‌قادی از آخرین باری که سردار به خانه آمده می‌گوید: «آخرین باری که به مرخصی امدامه رمضان بود. دوستان و آشنایان را برای افطار دعوت کرد. حرف‌هایی که می‌زد خیر از وداع می‌داد. با اینکه بعد شهادتش فرزندمان متولد شد.» ۲۳تیرماه سال ۱۳۶۱ مصدف با شب ۲۱ماه رمضان بود. دشمن بی‌وقفه روی سر رزمنده‌ها آتش می‌ریخت. سردار به عادت همیشگی مشغول سرکشی به جبهه بود. نگاهش به رزمندگان افتاد که چند لحظه پیش شهید شده‌بود. او را در آغوش گرفت. وداع کرد. خواست که بلند شود اما دشمن از پشت او به گلوله بست و سردار عاشقانه تر کشید.

**آخرین باری که آمد**

در عملیات رمضان فرماندهی گردان علی‌بن‌ابیطالب(ع) را برعهده داشت.

وقتی روی تشک کشتی حریف را به زمین می‌زد نه برق غرور در چشمانش دیده می‌شد و نه شوق موفقیت.

کشتی گرفتن راه نه برای معروف شدن که به دلیل مرام پهلوانی‌اش دوست داشت. واقعا هم پهلوان بود. از دوست و آشنا تا غریبه و همسایه حساب دیگری روی او باز کرده بودند. تا جایی که در توان

داشت برای دیگران از جان مایه می‌گذاشت اما اگر پای دین و مصلحت کشورش به میان می‌آمد مردی می‌شد جدی، سختگیر و خشن. منافقان و مزدوران ترس و واهمه عجیبی از او داشتند و پارها

هم‌درصد ترورش برآمده بودند اما هر بار خدا مگر آنها را به خودشان

باز گر دانه بود. شهید حسن حسن پور، فرمانده جوان گردان علی بن ابی‌طالب(ع)، دل‌آوری از خطبه مازندران، جایگاه بالایی در بین مردم شهر ساری دارد. هنوز هم بعد از گذشت ۴۰سال در نشست‌ها و محافل، نقل دل‌آوری‌های او است؛ سرداری که به تنهایی و با داشتن

چند نارنجک توانست ۲۵تانک را منهدم کند. ۲۱مضان هر سال یادبود او است. پای صحبت‌های همسرش زهرگلی‌قادی می‌نشینیم

تا بر ایمان از این دل‌آوری بگویم.

روحیه خاصی داشت؛ دوست‌دار مظلوم بود و دشمن ظالم. از همان بچگی نمی‌توانست شاهد زورگویی خان و خانزاده‌ها باشد. برای همین از رژیم پهلوی دل بری داشت. با شروع درگیری‌های انقلابی فرصت را مناسب دانست تا نا رضایتی خود را ابراز کند. بعد از تعطیل شدن مدرسه دوچرخه‌اش را برمی‌داشت و با دوستش حسین اعلامیه‌ها را بین مردم پخش می‌کرد. برگه‌ها را دور پاهایش می‌پیچید تا کسی متوجه نشود. حسن هیکل تنومندی داشت، همین دلیلی شده بود تا پی ورزش پرود و کشتی را انتخاب کرد. عاشق مرام پهلوانی بود. کمک کردن به دیگران حالش را خوب می‌کرد. منتظر نمی‌ماند تا کسی از او کاری طلب کند، خودش حواس‌اش به همه چیز و همه کس بود. برای همین از خانواده تا دوست، آشنا و همسایه همه دوست‌اش داشتند.

**علی‌را زندگی کرد**

با پیروزی انقلاب عضو کمیته انقلاب اسلامی شد و مسئولیت انتظامات داخل شهر را برعهده گرفت. منافقانی که در آن دوران قصد اغتشاش

بودند انگیزه‌های دینی رزمندگان خیلی قوی بوده.

دقیقاََهمینطور بود. نگاه و جهان‌بینی‌ای که ما نسبت به زندگی و جهان آخرت داشتیم موجب شد تا بتوانیم بر ترس‌مان غلبه کنیم.

**خانواده شما هم در آبادان بودند؟**

سنگری در مقابله خانه حفر کرده بودیم و مادرم در آن زندگی می‌کرد. بعد از شهادت برادرم در ۲۷مهر و شرایط سخت جنگی که در آبادان پیش آمد، مادرم به شیراز رفت اما من و آخوهر دیگرم در آبادان ماندیم.

**برای نسل امروز، شاید باور اینکه پسر ۱۴ساله‌ای به مقابله با دشمن رفته، سخت باشد و اینکه دختری ۱۴ساله در دل جنگ مانده، سخت‌تر می‌شود باور کرد. برای کسی که آن دوران را ندیده**

**بفرمایید که چگونه مادر تان به ماندن شما در آبادان رضایت دادند؟**

واقعیت این است که جنگ سراغ ما آمده بود. آنجا شهر و خانه ما بود. با اینکه برادرم شهید شده بود، اما مادرم اعتقاد داشت باید از شهرمان دفاع کنیم. وقتی پای دفاع از شهر و کشور پیش می‌آید، زن و مرد و پیر و جوان نمی‌شناسد. انگار دزد به خانه آمده می‌خواهد همه چیز را با خود ببرد. نمی‌توانی بی تفاوت باشی.

## هلم‌شهری

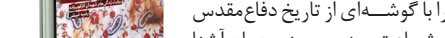
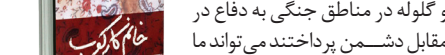
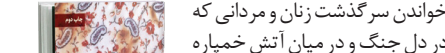
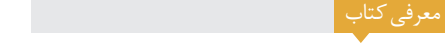
یاد

### احمد نوزاد؛ فرمانده بی‌ادعا

«احمد نوزاد» از فرماندهان دفاع‌مقدس بود که پس از سال‌ها حضور و افتخار آفرینی در عملیات‌های مختلف در سلمچه به شهادت رسید. او متولد ۱۳۳۸در تهران بود که پس از پیروزی انقلاب اسلامی در تیرماه ۱۳۵۹، به عضویت رسمی سپاه درآمد و پس از آموزش در پادگان امام‌حسین(ع)، عضو گردان اسپاه شد. با شروع جنگ تحمیلی همراه با گردان ۸عازم منطقه گیلانغرب و سرپل‌ذهاب شد و در عملیات بازی‌دراز شجاعانه شرکت کرد. او با مسئولیت جانشین گردان مقداد در عملیات رمضان، مسلم‌بن‌عقیل و زین‌العابدین، والفجر مقدماتی و والفجر حضور داشت تا جایی‌که گردان مقداد به یکی از موفق‌ترین گردان‌های عمل‌کننده، مورد توجه و تشویق فرماندهان قرار گرفت. نکته جالب اینجاست که از دواج احمد نوزاد در سال ۱۳۶۱به سادگی و در محضر حضرت آیت‌الله‌خامنه‌ای بر گزار شد. احمد نوزاد در عملیات والفجر ۳و والفجر ۴به‌دلیل ابراز لیاقت و رشادت‌های فراوان، به‌عنوان فرمانده گردان مقداد منصوب شد و به فرماندهی گردان و هدایت نیروها پرداخت. با فداکاری و حماسه‌آفرینی گردان مقداد در ارتعاشات کانی‌مانگا، برگ زربن دیگری در دفتر خاطرات دفاع‌مقدس به ثبت رسید. او پس از ماهه‌انبرد در مسئولیت‌های مختلف به‌عنوان قائم‌مقام لشکر ۲۷محمد رسول‌الله(ص) انتخاب شد اما از آنجا که تاب و تحمل دوری از نیروهای گردان مقداد را نداشت، پس از یک‌ماه دوباره به گردان مقداد بازگشت. احمد نوزاد، فرمانده دل‌آور سال‌های دفاع‌مقدس سرانجام در ۲۱دی‌ماه ۱۳۶۵در منطقه سلمچه مزد تلاش و رشادت‌های خود در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل را گرفت و به شهادت نایل شد.



**شهید احمد نوزاد؛ نقر سوم از راست**



خواندن سرگذشت زنان و مردانی که در دل جنگ و در میان آتش خمپاره و گلوله در مناطق جنگی در دفاع در مقابل دشمن پرداختند می‌تواند ما را با گوشه‌ای از تاریخ دفاع مقدس و شجاعت مردم سرسزمین‌مان آشنا کند. رضیه غیبی، در کتاب «خانم

کارکوب» به خاطرات زنی شجاع از آبادان می‌پردازد که با آغاز جنگ تحمیلی و محاصره آبادان، همراه همسر و شفرزندش راهی جبهه‌های جنگ و دفاع از میهن نشده و با حوادث و فرز و فرودهای بسیار در زندگی دست‌وپنجه نرم کرده است. این کتاب که توسط انتشارات شهید کاظمی چاپ شده، مجموعه خاطرات زهرا کارکوب، همسر رزمنده پاسدار خداداد کارکوب است. زهرا کارکوب، مادر ۳شهید و ۳جانباز است و نویسنده این کتاب با قلمی روان، خواننده را با حوادث و سختی‌های زندگی و صبر و فداکاری این مادر شهید همراه می‌کند.

چه بگویم که غم از دل برود چون توبایی در کتاب خانم کارکوب، خاطره‌ای از دیدار رهبر به نقل از مادر شهید روایت شده که خواندن آن خالی از لطف نیست:

تسبیح میان انگشتانم می‌چرخید و لب‌هایم می‌جنبید. صدای تلفن بلند شد. رؤیا گوشی را برداشت. نگاهی به من کرد و گفت: «به‌ی آقایی می‌گه برای تکمیل فرم یارانه‌هاتون شب می‌آیم منزلتون.» با بی‌حالی گفتم: «بهش بگو بیاد.» شب از راه رسیده بود که زنگ در خانه به صدا درآمد. رؤیا د کمه آیفون را زد و به‌طرف در ورودی رفت. صدای خانم همسایه را شنیدم که با رؤیا احوالپرسی می‌کرد. سرم را به‌طرف در چرخاندم. خانم همسایه داخل آمد. با هیجان حرف می‌زد و ناگهان صدای مهمهمه در حیاط شنیدم. بلند شدم. حیاط پر از عکاس و فیلمبردار و محافظ شده بود. رؤیا ذوق‌زده و خوشحال جیغی کشید. به هول و ولافتاده بود. داخل آمد: «مامانی، آقا اومده. آقا!» آقا اومده.» به‌سمت حیاط اشاره می‌کرد. نمی‌دانستم خودم را اما آده کتم یا اطرافم را جمع‌وجور کنم. آقا داخل حیاط آمده بود. چادر به سر کشیدم و در بالای پله ورودی خانه ایستادم. از هیجان تمام تنم به رعشه افتاده بود. با صدایی که گریه و خنده قاطعی بود، رو به آقا کردم: «گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم، چه بگویم که غم از دل برود چون توبایی.»

